

از صبح زود ابرها جابجا میشدند و باد موزی سردی میوزید. پائین درختها پر از برگ مرده بود برگهای نیمه جانی که فاصله به فاصله در هوا چرخ میزدند به زمین میافتادند. یک دسته کلاغ با همه و جنجال بسوی مقصد نامعلومی میرفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره های سیاه و بدون در دمدی و موقتی بنظر میآمدند. خداداد با ریش و سیل خاکستری، چالاک و زنده دل، گامهای محکم برمی داشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس می کرد. نگاه او ظاهرا روی جاده نمناک و دورنمای جلگه ممتد می شد. باد پوست تن او را نوازش می کرد. درختها به نظر او می رقصیدند. کلاغها برایش پیام شادی میآوردند و همه طبیعت به نظر او خرم و خوشرو می آمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشمهایش می درخشید و هر گامی که برمیداشت، ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود. خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت. تقریبا بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود بالای چشمه علا سر راه جاده مازندران خداداد برای خودش یک الونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیایی می کرد. با دستهای زمخت خودش زمین را بیل می زد، آبیاری می کرد و کشت و درو می نمود. همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او می کردند. هشتاد من زمین¹ به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آن را فروخت. یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می گذرانید. چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خداداد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده می شد که پارچه زنانه، قند و چای و خرده ریز می خرید، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند. چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می خراشد، خداداد همین که چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک می شد تا اینکه در کلبه او را زدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می ترسید، بلند شد نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید. هر چه پرسید کی هستی و چه کار داری کسی جواب نمی داد و هنگامیکه می خوابید دوباره در می زدند. با دست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه به دیوار آویخته بود برداشت و در را یکمرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده

ومیلرزید. خداداد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اطاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رختهای کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد. فردا صبح هر چه از او پرسش کرد بی نتیجه بود. مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید. بهمین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزیکه غریب بود حالا موسم بیلاق قشلاق کولیها نبود و خداداد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت و رد پای بچه را گرفت، ولی رد پای او روی برگهای نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود. لاله دختر بچه دوازده ساله گندم گون بود. صورتی با نمک و چشمهای گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونک خدا داد بسر میبرد، هرچه خداداد جویای خویشان او شد، هیچکس از کولیها او را نمیشناختند. بعد هم دیگر خدا داد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش بر داشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست می داشت.

همانوقت که وسوسه عشق بسرش زد، میان اطاق را بند کشید و با یک پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزیکه از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که به او بابا میگفت حالش دگرگون میشد. یکروز که خداداد وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه میروند. هر چه خداداد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می سوزی لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بهانه ای از این گونه مباحثات شانۀ خالی میکرد. لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران میآمد و مجبور میشد در آلونک بماند خاموش و غمگین میگردید، ولی روزهاییکه هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش میرفت. اغلب تنها میرفت و همین اسباب بد گمانی خداداد نسبت به او شد. چه دو سه بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش میدانست. حتی یکروز هم آنها را دید که عباس تمشک می چید و به دهن لاله میگذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند اشک در چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متاثر کرد. ننه عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش اینطور دلیل میآورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارائی ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده به او تعلق خواهد گرفت. آنوقت روح نیاکانش چه باو میگفتند که بجای وارث یکنفر بی سر و پا را اختیار کرده که نمی تواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوه آنرا بچیند، آیا سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی تواند لاله را خودش بگیرد؟ چراکه نه؟ ولی او حس می کرد که موضوع به این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامید بیشتر او را نا امید می کرد. شبها اغلب وقتیکه دختر می خوابید چراغ را بالا می گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدتها تماشا می کرد. بعد مانند دیوانه می رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه بر میگشت. زندگی او میان بیم و امید می گذشت و ترس مانع میشد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله میگفت: نه. تو پیری. او دیگر چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد. یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می نشست و ماهیچه های ورزیده پاهای لختش را به آن می چسبانید و مدتها به همان حالت می ماند، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه می کرد. ولی به محض اینکه کسی

نزدیک او میآمد ناگهان خاموش میشد. خداداد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتی که خداداد می خواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت: «برایت یک لچک سرخ میخرم.»

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یک دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزاز و یکدانه لچک سرخ با گل و بته سبز وزرد خرید. بعد قند وچائی گرفت، آنها را در بغچه قلمکار پیچید و با گامهای بلند بسوی کلبه خودش روانه شد. برای خداداد که آموخته به پیاده روی بود، اگر چه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان بنظرش نمیآمد. با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر میکرد: این لچک برازنده روی دوش لاله است که روی شانه اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانهایش گره بزند. بعد مثل اینکه احساس شرم در او پیدا میشد، با خودش میگفت: من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا میکنم! ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع میکرد.

از راههای پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه میگذشت. در راه کسی را نمی دید، چیزی را حس نمی کرد. حتی خستگی راه در او تاثیر نداشت. پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش می افتاد همه اش آسمان را نگاه می کرد تا ببیند بارش می آید یا نه، به زمین نگاه می کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می کرد. اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت، زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خود را خرج کند ولی اینها در نظرش به یک موی لاله نمیآرزید. در این بین از کنار درختها گذشت و در جاده دیگر افتاد که در بلندی مقام آن آلونک او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدمهایش را تند کرد دست بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب می شناخت پیموده از سر بالایی دیگر گذشت یک پیچ خورد و جلو الونک خودش سر در آورد. ولی لاله آنجا نبود نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: لاله.. لاله..! کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد: لاله.. لاله.. لالو.. لالو... انعکاس صدایش باو جواب داد: لاله.. لالو... ترس و واهمه مهیبی به او دست داد. دويد بالای تخته سنگ جلو آلونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. می خواست دیوانه بشود. ازین قضایا سر در نمی آورد. دوباره بیرون آمد در چشمه علا برخورد به آخوند ده که با لباده دراز و کلاه آبی ترک ترک و شال وشلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چپق می کشید. چنان نگاه زهر آلودی به خداداد انداخت که جرات نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود او هم نتوانست نشانی را از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت ولی لاله نیامد. چه خوابهای بدی که خداداد ندید! اصلا خواب به چشمش نیامد، کابوس بود و به کوچکترین صدا بلند می شد، به خیالش که او آمده بیشتر از ده مرتبه بلند شد پرده را پس می زد، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست می کشید میلرزید و سر جایش می افتاد. آیا کسی بزور او را برده؟ آیا گولش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه مردم به نظر او دیو و اژدها می آمدند کوههای آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود مثل این بود که او را می ترسانید بوی پونه کنار جوی او را خفه می کرد در بین راه برخورد به دونفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید:

«شماها لاله را ندیدید؟»

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

«کی؟»

«یک دختر کولی.»

یکی از آنها گفت:

«دوروز است که یکدسته از کولیا آمده اند، مومج چادر زده اند. شاید آنها را می گویی.»

خداداد جاده مومج را پیش گرفت، این دفعه با گامهای تند و لغزنده راه می رفت از چندین جاده و راه پیچید، تا اینکه از دور چند سیاه چادر به نظرش رسید. نزدیک که شد، دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غریبل می کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

«فال می گیریم. مهره مار داریم. الک، غریبل، گردو.»

خداداد دیوانه وار گفت:

«لاله، لالو را ندیدی، نمی دانی کجاست؟»

«فال می گیرم، بهت می گویم.»

«بگو، پولت می دهم.»

«نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران در آورد به زن کولی داد. کولی دست او را گرفت، بصورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت و پناهت است: ای مرد تو الان غصه ای در دل داری. چون چیزی را گم کرده ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری.»

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه می کرد: زیر لب گفت:

«درست است. درست است.»

«اما بیخود غم مخور، چه آن دختر در نزدیکی تو است. زنده و تندرست است. او هم ترا دوست دارد، اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!»

«چطور، چطور؟ ترا به هر چه میپرستی بگو.»

«بخودت غصه راه نده او خوشبخت است. در اطاق را باز گذاشتی شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ ترا به خدا راستش را بگو، هر چه بخواهی به تو می دهم.»

دست کرد از جیبش یک قران دیگر در آورد. گذاشت در دست کولی. ولی در این موقع دید که پرده مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد، همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود، تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاک می کرد و گاز می زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

«ننه جون، این بابا خداداد است» و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود. نگاه او پی در پی روی لاله و مادرش قرار می گرفت ولی تا کنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود، دست کرد از لای بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت :

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خنده بلندی کرد ، لچک را روی دستش انداخت و زیر پستانش گره زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست به گردن آن مرد از زیر درختهای بید گذشتند و دور شدند.

خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد. افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلودگی و در را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.